

دشت سترون

واشعار و دیگر

ت . اس . الیوت
ترجمہ پرویز لشکری

شعر معاصر جہان

شعر معاصر جهان

۳

دشت سترون و اشعار دیگر



انتشارات نیل

انتشارات نیل - مخبرالدوره - کوچه رفاهی

۴۰۰۰ نسخه

در بیار ۱۳۵۱

در چاپخانه کاویان

چاپ شد.

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نیل است.

شماره ثبت کتاخانه ملی ۱۴۵۵ مورخ ۵۰/۱۲/۲۴

ت. اس. الیوت

دشت سترون

واشعار دیگر

پرویز لشکری

اشعاری که در این کتاب آمده

۵	مقدمه
۱۷	دشت سترون
۱۹	دفن مرده
۲۴	شطرنج بازی
۳۰	خطابه آتش
۳۸	مرگ در آب
۳۹	آنچه تندرگفت
۴۵	آهنگهای چهارگانه
۴۷	برنت نور تون
۵۹	ایست کوکر
۷۳	درای سالیویجیز
۸۸	لیتل گیدینگ
۱۰۳	و شعرهای دیگر ...
۱۰۵	سرودی برای سیمون
۱۰۸	پیش درآمدها
۱۱۲	آواز سنگ
۱۲۳	تصویر يك زن
۱۳۰	مارینا
۱۳۳	سرود عاشقانه آلفرد ج پروفراک
۱۴۱	پیرمرد
۱۴۵	مردان پوك
۱۵۱	حواشی

«دشت سترون» حماسه بی قهرمان دوران بی معیار و ارزشی است که ظواهر قریب‌ننده و تجملات حرص‌انگیز دنیای مادی، مفهوم سنن و حکمت دیرین را به طاق‌نسیان و نیستی سپرده است.

زندگی در چنین دنیایی «مجازی» و تصنعی روکشی زراندود و ساختگی بوجود آورده و انسان این موجود تسخیرپذیر پیروزی‌جو در محیطی محدود و در بسته گرفتار آمده است، درین زندان نامریی با چیزی جز ریا و رؤیا سروکار ندارد. انسان معاصر طبیعت را، این مادر دلتواز را محکوم هوی و هوس خویش گردانیده و تمام اسباب آفرینش را به بازی گرفته است.

در دنیای نقش برآبی و دمدمی او خدا و طبیعت مفهوم و رمز خویش را از دست داده و گردانندگان چرخ زندگی اش الهه‌های بی‌نام و نشانی گشته‌اند که مورد نیایش‌اند ولی او هیچگاه آنان را الهه و خدا نمی‌پندارد. الهه عصر جدید پول، قدرت مادی و ماشین است و خدمتگزاری و شکرگزاری ماشین نماز روزانه نبیره حضرت آدم - ماشینی که با سرعتی سرسام‌آور نسل بشر را بسوی انهدام میکشد و در طی این کشاکش احساسات و نیروها او را کوبیده و منکوب میکند و او را به موجودی خودکار و وابسته تبدیل میگرداند که دستهایش با هیچ کاری جز امور ماشینی آشنایی ندارد. چنین انسانی نه هدفی فردی دارد که در راه حصول آن کمر همت بندد و نه آرمانی اجتماعی که برای دستیابی بدان با دوش و فساد از درستیز درآید و نه آفتی ملی

که معیار و ارزش‌های معنوی و فرهنگی او را تهدید کند.
تشریک اجتماعی انسانهای عصر جدید آنست که همه لب برپستان
دایه هزارپستانی دارند که بجای شیر محبت، پول ومادیات در رگهایش دور
میزند.

دیگر نمیتوان با طبیعت، همدردی و هماهنگی داشت و مانند روزگاران
پیش در سوگ و سرور شریک جست و راز زندگی و سرگشتگی خود را
در آن جست و رمز آفرینش را در زوایای دل یافت. طبیعت بصورت آلودگی در
آمده و دوری از طبیعت بدانجا رسیده که زمستان زمین را در برف فراموشی
میپوشاند و انسان را گرم میدارد و نسیم بهار و رستاخیز طبیعت حرارت
سرکننده زمستان را بهم میزند و او را از خواب غفلت بیدار میکند.

اگر انسان معاصر با خدا و طبیعت در ستیز و نبردست و قدرت پایداری
هم دارد علتش این است که در آستانه این عصر سترون بجای آنکه شیطان در
کالبد انسان حلول کند، انسان نفس در قنۀ هیولاهای بدهیتی دمیده و با
آنان همباز شده و دل جنگلیها و عمق دریاها را میدرد و عجب آنکه شیشه
عمرش را در اختیار آنان گذارده و کمر خدشتان را در میان بسته. بلندترین
قله تمدنش باین بستگی پیدا کرده که کدام هیولا و از چه نقطه عالم توانست
زودتر از همه تنوره بکشد و تخمی را که آدم درین کره خاکی افشاند زیر
و رو کند و چنان دشتی بوجود آورد که دشت سترون کنونی از خاطرهما
زدوده گردد.

من این شعر را از آنجا حماسه میخوانم که وجدان آگاه قهرمان
متغیرالشخصیت آن که آدمهای منظمه از خلال وجود او تناسخ میابند در
تکاپوست، مفهوم رسوم و سنن باستانی را در میان استخوانهای خشک مردگان
بازجوید و فرهنگ منحل ملت‌های گمنام را سروسامانی بخشد و آب هرز رفته
را بدشتی که روزگاری سرسبز بوده و اکنون کویر شده است، باز آورد و آنرا
آبادانی و رونقی بخشد. تیرزیاس قهرمان کور و حساس از روزهای خشک و
گدازان دشت بستوه آمده و برای التیام درد و رهایی هموعان از دنیای بیخبر
خود به ویرای آن چشم میدوزد تاراهی برای خلاصی از خشکسالی و بی‌آبی
یابد و نسل خفته دشت را که حتی از سترونی آگاهی ندارند، بیدار کند. آنها
را دعوت میکند درین پژوهش او را همسفر گردند و از آغاز سفر کیفیت رهو
متصد و مشکلات را برای آنها بازگو میکند.

تیرزیاس رهنمونی که ما را از ورطهٔ دنیای پست مادی به اوج دنیای بلندمرتبهٔ معنوی ایکه عقل و خرد در سکوت از انسان حیرت زده دستگیری میکنند، نمایندهٔ راویان و سرایندگان واقعی دنیای درهم ریخته کنونی است که بیشتر از هر دوره و زمانه‌ای به رهبر و پیامبر نیاز دارد. این منظومه کوتاه پیام ناموسی است بشرق ره ترکستان درپیش گرفته و بقول الیوت بآنان که:

«ساخته و آباد کرده‌اند و اکنون کف دستهایشان را گشوده و چشم امید بسوی کشورهای بیگانه دوخته‌اند تا صدقه بگیرند و باریکه آبی در جوی داشته باشند...»^۱

اینست سرآغاز شرق بنیان گزار تمدن معنوی و سرانجام شرقی که دست حاجت بسوی امامزادهٔ «عصر جدید» که در سرزمین‌های دوردست و ندیده مراد و نیاز غربیان را برمیآورد، دراز کرده‌اند. غریبانیکه ملکوت آسمان را فرودآوردند و بهشتی زمینی بپا کردند و بستایش آن مشغول شدند ولی بعدها بهره‌ای جز پرخوری و راحتی از آن نبردند. ازین زندگی بی‌ماجرای یکنواخت که بطور محور باید و نباید می‌گردد و هر فردایش نشان از امروزش دارد، خسته و بیزار گشتند و متوجه خدای ناشناخته‌ای گشتند که اکنون در شرق معاصر خانه تهی کرده و دستخوش فراموشی گشته است. هم از اینروست اگر غربی نه می‌تواند دست از تظاهر مذهبی بودنش بشوید و نه پیوندش را از بهشت زمینی بگسلد و الهه‌های بی‌نام و نشان خود را جایگزین خدای حقیقی گرداند. باز الیوت درین باره داد سخن داده است:

«(مردم) همهٔ خدایان را بجز خدای رباخواری و شهوت و قدرت فراموش کرده‌اند.»^۲

هنوز هم فرنگیان قبیای شیک و رنگ و وارنگ برای شرقی میدوژند و کلاهی بزرگتر از اندازه کلاهش بر سرش میگذارند و صورت این عروس مادر شناس را به سرخاب و پودر و ماتیک می‌آلایند و ظاهرش را بیش از هر نو عروسی میاریند تا آنرا بعقد در آورند و عمری چشم و گوش بسته اودکلن و شامپو و پودر و لاک ناخنشان را به تن بمالد و زلنب و زلونب هایشان را بدست و گردن بیآویزد. بدان پایه که اگر وابسته کمپانی لیمیتدی از اقصی

۱ - «از شعر سرود سنگ» الیوت.

۲ - از «سرود سنگ»

غرب به دیدار عروس شرقی آمد احساس غربت و غریبی نکند و درس زمینی
ییکانه شیوه زندگی و چشم اندازی آشنا یابد.

الیوت که روح و درد زمان ما را درک کرده و بطرز فکر شرقی معاصر
بخوبی آشناست و در علم الاجتماع صاحب نظریست و مؤلف کتابهای
فراوان، ورق زندگی شرقی معاصر را ورق کوچی میداند بردوش سوداگری
نایبنا که ریزه کشش به لندن میرد در زیر مه قهوه ای لندن با مردی فرنگی
رابطه نامشروع پیدا میکند. بعد از نمود شرق معاصر، الیوت متوجه گذشته
میگردد و پایه های شعر خویش را بر حکمت و خرد شرق باستان مینهد و از
پندار بودا و اندیشه زردشت و فلسفه هندوان و عشق مسیح تأثر میپذیرد.
چون این رهبران بشر سرگشته و ویلان زندگی خود را در جستجو و کشف
راز آفرینش سپری کرده و نشانی از خدا و حقیقت را در همین دنیای پراز
بدبختی و بیچارگی یابیده اند و ازین پژوهش رهاوردی برای نسل های گمنام
آینده بیادگار گذاشته اند و بعد از مرگشان هم آتش پندارشان دنیایی را
گرمی و روشنی بخشیده و جهانی در عشق و خرد سوزانیده است. شرقی که
الیوت را با آن سروکارست شرقی است که خیامش او را درس چهارده سالگی
الهام بخشیده و گوهر بیانش را فروزش داده. شرقی است که مردمش پای
در بند علائق دنیوی ندارند و سیرسیر هم نیستند ولی تقوی و پرهیز را
میشناسند و در زیر آسمان آبی شفافش میتوان سکوت و زندگی یافت و رموز
گنگ عالم خلقت را حس کرد و فصل های گذرا با تأثیراتی گوناگون انسان
را با سیر طبیعت پیش میبرند و انسان خویش را تابعی میداند از طبیعت.

الیوت درین شعر ما را در کویر نازایی سیر و سیاحت میدهد که کابوسی
سترگ و وزین آن را پوشانیده و بر وجود ما سنگینی میکند. حقیقت و رؤیای درین
کابوس بدور هم میپیچند و یکدیگر تبدیل و تغییر میابند. در کویر درندشتی
که زیر پایمان غنوده و ما را از موقعیت مکانی و گذشت زمانی اش خبری نیست
همانطوریکه گام بر میداریم نشانی از خود بجای میگذاریم و با این برجایگزاری
حس میکنیم که رهیمایی و در نتیجه وجودمان درین دشت زهر سترونی و تخم
پوچی پاشیده و احساسی بگناه آمیخته گریبانگیرمان میشود و بخود می آییم که
این ما بوده ایم که زهر تراویده ایم و تخم بیهودگی افشانده ایم و طبیعت زیبا
را بی بار و عقیم ساخته ایم و باین روزگار گرفتارش آورده ایم که چیزی جز

کابوس و پاهای منحوس ما و رهروهای نواری فرسنگ پیمایمان نثارش نگردد. ناگهان درین گیرودار حکم کوری را میایم که روزی رنگها را مهید و هونوز یادگار و خاطره‌های بینایی را خوب بیاد دارد و از دیدن باطنی آنها بسی لذت میبرد. در پوسته حال میزید ولی در روشنی‌های گذشته زندگی میکند و این همان کاری است که الیوت بدان دست میزند و ما را در «دشت سترون» بیچ و تاب میدهد و از دریچه وجود قهرمان داستانش (تیرزیاس متغیر الشخصیت) ما را به روزگاری میبرد که باران بود و بهار. باران بر زمین دانه میافشاند و بهار آنها را میبرد. از گل‌های خشکیده و پراکنده آن روزگار و از حکمت‌ها و افسانه‌های پرمغزش دسته‌گلی تهیه میکند تا ما را از هیبت دشت کابوس گرفته برهاند.

آیا دشت سترون بر گردان دوزخ دانه نیست که بر زمین سایه افکنده و ما در آن در تب و تاییم؟ درین جهنم‌دزه زمان از حرکت بازمانده و هویت مکانی در کار نیست و درهم شکستگی مشترکی صحنه‌ها و آدم‌ها و مکان‌ها را در خود کشیده و زندگی را و حقیقت را پاک از دست داده‌ایم و از زندگی از دست رفته‌مان فقط سرابی بجامانده که ما را بیاد گذشته میاندازد ولی تا باین سراب دلخوش نمیکنیم و سوسه‌اش در دلهامان جا باز میکند اندک اندک سردر می‌آوریم که این سراب ناپایدار تبدیل به حقیقت شده است. آنوقت شکه می‌کنیم که خواب بودیم و بیدار شدیم و یا بیدار و هشدار بودیم و خواب در ربودمان. شکست زمان، ناپیوستگی و درهم شکستن آدم‌های منظومه و همسانی و تشابه محیط زندگی‌شان زاینده دنیای معشوشی است که انسان رد پای واقعیت را گم کرده و معما و پیچیدگی سد راهش گشته و او را با بن‌بستی دهشت‌آور و روبه‌رو گردانیده است. این واقعیت با خنگی دنیای بی‌شخصیتی پدید آورده که شخصیت پیش از آنکه رشد و مرتبه‌ای یگانه و پایدار بیاید به اجزاء و شخصیتهای چندگانه‌ای تقسیم میگردد و انسان از نظر شخصیت یوقلمون صفت و دنیای او دستخوش بیگانگی بین انسان و ضمیر او، انسان انسان، اجتماع میشود.

ریدادهای عادی و مشکلات بفرنج زندگی در هم می‌تند و بصورت برگردانی از دنیای شوریدهای که از چیزها آکنده گشته براندیشه و احساس ما سایه می‌گسترده. در گرد «چیزها» دیگر نه معمایی ابدی دور می‌زند و نه گیرایی اعجاز انگیزی دارند که روان و دل ما را مشغول و مشغوف بدارند.

دنیای علم بآنها محك تجربه و تحلیل زده و كمیت و کیفیتشان معلوم گردیده است. «توده‌هایی از اتم که بخودی خود بوجود نمی‌آیند و بخودی خود ازین نمی‌روند.» روزگاری همین چیزها در طرز فکر و اعتقاد مردم تأثیر بسزایی داشت و باین «توده‌هایی از اتم» رازونیاز میشد و نیروهای نهفته‌شان مرادها برمی‌آورد و گرهما میگشود و حتی سرنوشتها تعیین میکرد.

دوری و بیگانگی از طبیعت و زندگی پیریا و هر چیزیکه رنگ و بوی اصالت و تقدس دارد یکی از جانگدازترین دردهایست که نسل معاصر کفاره‌اش را میدهد و چنان اختیار را از دست در ربوده که نه کسی میتواند رازی سر و سامانی خود را باهمنوعشان در میان بگذارد و نه در عذاب بی‌گمی که وجودش را رنجور و فرسوده میکند بادیگران همدردی بکند. هرکسی در لالنگرانی و دلهره فرو رفته و از دنیا و آدمها دلزده و منزوی گردیده است. چون همدردی، نوع دوستی و از خود گذشتگی قتل رؤیا را میشکند و صورتی که سیمای واقعی در پس آن پنهان گردیده دریده میشود. در دنیایی که در آن اثری از جوانمردی و وفاداری نمانده چگونه بیگانه‌ای در میان بیگانگان میتواند راز دل خویش بکسی بروز بدهد و از دلهره و هراسی که همین بیگانگان در زندگی پدید آورده‌اند با آنان گفت و گو کند؟ در بنیاد چنین دنیایی تصنعی تکتک آدمها سهیم بوده و در گسترش شتابزده‌اش از دور دستی بر آتش داشته‌اند.

حرکات و تحولات ماشینی ارمغان ارزنده‌ای - توهم و رؤیایی ابدی برای انسان آورده و قدرت و اراده فردیش را به نیستی کشانیده است. انسان با این وهم و رؤیا و بهم پایی و سرعت ماشین پیش میتازد و از مقصد خویش آگاهی چندانی ندارد. هرجا که سمهای ماشین و چنگالهای پولادینش بر زمین گذارده میشود و دلهره و رؤیا دچار مردمش میگردد و اول همه معیارهای پدری‌شان را درهم می‌شکند و بعد بوغ اسارت ماشینی را برگردنشان مینهد و تشابه و همسانی در زندگی‌شان رخنه می‌آید و بعدها که چشم می‌گشایند از مزایای ماشین مطلع می‌گردند، مشاهده میکنند که همه از يك لوله آب می‌خورند و از يك کارخانه شیر پاستوریزه می‌خورند و حتی روحشان از يك فرهنگ سیراب میگردد. متوجه میشوند که ملت و کشورشان واقعاً «توسعه یافته» و از رده «کشورهای عقب افتاده» بیرون آمده است.

خمیره این شعر در دورانی مایه گرفته که هنوز «جغد جنگ» از سروشاخ

درخت تمدن، در شبهای سیاهی که بر تاریخ بشریت پرده افکند، ناله شومش را سرمیداد و هنوز هم خونخواران و قلدراهای مسلح بهم چشم غره میرفتند و توده‌های مردم را کیش هم میدادند و امیال و هوسهای خود را با آدمکشی و خونریزی برمی‌آوردند و آن را نماینده قدرت و بزرگواریشان میدانستند. مردم بی‌دفاع و ناچار آلت دست مشتی شعبده‌باز خانمان‌سوز شده بودند و در ظاهر بنام آزادی و طرفداری از حقوق بشر ولی در واقع در راه مشتی شعارهای پوچ و بی‌اساس خون خود را بر زمین می‌ریختند. روزی هم که دنیای پیروز، دنیای شکست‌خورده را بین خود تقسیم می‌کرد بر مردمی که در نبرد و جنگ شرکت کرده بودند و مردمی که شب همه شب باترس ولرز انتظار خاموشی ناله جغد را میکشیدند، بختکی فروفتاد. این ماجرا بکسانیکه تا آنوقت پشتیبان و طرفدار دنیای بهتر و مقلد تبلیغات غلط‌انداز و قلابی بودند فرصتی داد تا اندکی در مسائل روز و زندگی تدبیر و تفکر بیشتری بفرج بدهند ولی متأسفانه آنها را با بن‌بستی روبرو گردانید که تا آن لحظه روحشان از آن خبری نداشت. درک این حقیقت ولوله‌ای در جان‌شان انداخت و شک و تردید، دلهره و هراس دنیا را پوشانید و برای بررسی و حل مشکلات این دنیای تحمیلی و آشفته پناهگاهی قابل اعتماد و امن و امان‌تر از پيله تنهایی یافت نشد. مردم میدان نبرد و زندگی را خالی کردند و در پيله دلهره و نومیدی کز کردند. ولی در بین پيله حقیقتی بررسی نشد که نشد و انسان سرگشته، سرگشته‌تر گشت و گاه‌گداری هم که کوشید این پيله را بدرد و با به محیط ناشناخته خارج بگذارد، خود را بیگانه‌ای گمنام یافت که هیچ‌گونه سازگاری با محیط زندگیش ندارد بلکه دل و جرئت و اعتماد خود را از دست داده و تبدیل بموجودی زیون و بیدست و پا گردیده و حتی در دنیای خارج هم توانایی رهایی از وسواس و دلهره ندارد. این کوشش و تجربه در ادبیات فصل نویی گشود که عنوانش را باید «تناسخ و نومیدی» نامید و همسانی و چندگانگی و پوچی را در ادب امروز منعکس میکند. مسخ کافکا، بوف‌کور هدایت، کس‌بیکسان ناتانیل وست و شعر حاضر نمونه‌های بارزی از این نوعند. توهم ورؤیا و معماها و ره‌آوردهای دنیای بیگانه علم و شک و تردیدی که از برخورد ایندو پدید می‌آید انگیزه تناسخ و هفت‌رویی گردیده است. و تئیکه رابطه انسان با انسان و اجتماع برید، او برای سرگرمی به دنیای وهم و خیال پناه میبرد و از آدمها و دنیا دور میماند، نه عرفانی مطالعه میکند و در جستجوی

خدایی برنمیآید، بلکه در عوض گرفتار خیالهای واهی و تنگدلی است و این بجای خود مقدمه‌ای است برای مسخ و دگرگونی و دمدمی مزاجی. و سوسه پوچی مبتدلی که جنگ بین الملل اول بوجود آورد الیوت را سخت متأثر و غمگین کرد. از آنجاییکه شاعر زمان بود تصویر دنیای وحشت‌آور و مرگبار جنگ را در شعر منعکس کرد و آنرا بعنوان سند زنده‌ای از نابسامانی و گنجی دنیای متمدن برای نسلهای آینده به یادگار گذاشت.

شعرا و راکه میخوانیم تکه‌های بریده بریده‌ای میابیم که پیوند معقول و مستقیمی با هم ندارند ولی درواقع برگردانهای از دنیایی هستند که با آثار گذشتگان بهم دوخته شده. مثل اینست که دستی مرموز و هنرور از گوشه و کنار دنیای کنونی فیلمی چهل تیکه تهیه کرده، فیلم ناطقی که آوای گنگ مردگان را می‌شنویم. همین فیلم در پرده‌های مغز قهرمان بی وجود منظومه مجسم میگردد و با خاطره‌های دردناکی که او از دنیای معاصر که تکه پاره گردیده و وحدت هستی‌اش را ازدست داده و دنیای خاموشی که محو و مه‌آلود از روزگاران دیرین بیاد دارد درهم میآمیزد. الیوت این وجود عجیب الخلقه را، از داستانهای باستانی وام گرفته و او را بعنوان نماینده اصلی از نسل حاضر معرفی میکند. تیرزیاس روزی مرد و بینا بوده خشم خدایان را بر میانگیزد و به زنی تناسخ می‌یابد و هفت سال بصورت زن میماند و بعد از هفت سال بهمان دومی که جفت کرده بودند عضا میزنند و دوباره معجزه‌ای روی میدهد و بمردی تبدیل میشود و چون در بحثی که میان دو خدا در گرفته بود، داوری میکند خدایی او را کور میکند و خدای دیگری هوش و معجزه پیش‌بینی تارش میکند تا بدون کم و زیاد حوادث آینده را ببیند.

بنظر الیوت شعر مانند تصویری از واقعیت باید در آینه احساس و اندیشه شاعر منعکس گردد تا دیگران هم که این واقعیت را دریافته ولی توانایی بیان احساس خود را ندارند درین گفت و مگو شرکت جویند و با شاعر همدرد همدستان گردند. در «دشت سترون» واقعیت دنیای معاصر با میتولوژی و اساطیر و حتی خرافات سمبل‌های زنده مردمی که حقیقت را جستجو کرده و احساس خود را در وجود جسمی مجسم کرده، درهم آمیخته است. الیوت ما را بتماشای روزهای پرورنده و گشن‌آور گذشته میبرد و جویبارهای پرآبی را نشانمان میدهد که به دشت، سبزی و زندگی میدهد و تا متوجه تسکین و آرامشی که سکنه‌اش از آن برخوردارند، میگردیم، خود را در «دشت

سترون» کنونی میایم و گذشته آبادان را درپهنه خشک و سنگلاخ کویر کنونی می بینیم و حس میکنیم که انسان و زمان پایدار بوده اند. چه روزهایی که در آفتاب سوزان مشغول کشت و زرع بوده و چه امروز که باقیافه ای حیرت زده جاده ها را درمینوردد، انسان پای در بند زمان داشته است. با این اختلاف که در روزگاران پیشین زمان را در دل خویش و طبیعت مییافت و در عصر حاضر روح و زندگی اشیر و مطیع ساعت و دندمهای چرخ گردیده است. تیک و تالک ساعت با صدایی بلند تراز طیش قلبش و رقیهای زندگی را پس میزند و ساعت خود انگاره ای است از دل انسان بر بالای کلیسایی یا روی دیواری. آنروزها دل یگانه محتوی زمان بود و این روزها گردش چرخهای بدوران افتاده تسخیر یافته ولی استخوانهای خشک مردگان باندازه ناخنهای شکسته دستهای آلوده زندگان الیوت را مأیوس و متأثر میکند.

داستانی از فردوسی نمودار عظمت شاهنامه و بازگوی هنر و پشتکار و دربرگرداندن نامه باستانست. غزلی از حافظ مارا به بهشت زمینی میکشاند که می و معشوقه و باد صبحدم الهام بخش و ابدی میباشند. بهمین ترتیب شعر الیوت نمایاننده هنر و قدرت تخیل اوست که تکه هایی از دنیای ساکت و معقول گذشته و هیاهو و نایسامانی دنیای کنونی را دربردارد و عجب اینکه این دو دنیا زمین تا آسمان با هم فاصله دارند و تناقض عمیقی آنها را شامل میگردد و عجب تر آنکه دو قطب این تناقض با هم ارتباط و همبستگی دارند. سکوت نقطه مقابل هیاهو و مرگ نقطه مقابل زندگی و روشنایی نقطه مقابل تاریکی است. اینجا است که الیوت با پیامبر مطرود ما زردشت همدستان و همراهی میگردد که زندگی ستیزه ای بین روشنایی و تاریکی، دروغ (مجاز) و راستی (حقیقت) میباشد و انسان آزاد و مختارست ازین دو یکی را برگزیند. ولی پیروی از نیروهای روشنی بخش مایه نشاط و سعادتست. بنظر او تکاپوی فردی میتواند خردها و سنن از هم پاشیده را باز آورد و انسان را ایمان و نیرو بخشد و از دست تصنع و مجاز نجاتش دهد. اگر خود این کتاب نتوانست آب هرز رفته را به دشت باز آورد دست کم با خواندن کتاب میتواند عقیمی روحی و نازایی جسمانی را با حکمت و خرد باستان سیراب کند. خویششناسی و نوع دوستی و ناپایداری برج تمدن بهره خواننده الیوت میگردد.

بی شک این شعریکی از شاهکارهای ادبی قرن بیستم دنیای غربست. با اینحال در بین توده مردم این سامان محبوبیت فراوانی ندارد و مردم از درک

ریزه‌کاریهای البوت و باریک‌بینی او عاجزند. چون فهم این شعر کاریست مشکل و حوصله فرسا.

چنین بنظر میرسد که البوت این شعر را برای گروهی خاص سراییده و خوانندماش باید واجد شرایطی و بقولی روشنگر باشد. زبانهای زنده و ادبیات اروپا را بداند و با اساطیر و مذاهب شرق آشنا باشد. اگر شیوه انصاف را از دست ندیم و بدون اینکه از مشکل سبیل‌های شعر البوت آگاه باشیم، دشت سترون را بخوانیم، مشاهده خواهیم کرد که شعرش بردل می‌نشیند و مازا لذت می‌بخشد. ولی اگر بخواهیم بندهای گسیخته آن را بفهمیم آنوقت باید سبیل‌ها، مرجع‌ها، استعارات و تشبیهاتی را که البوت در شعر خود بکار برده، یک یک بشناسیم. یکی از زبده‌ترین این مراجع که البوت حتی عنوان شعر را از آن گرفته داستان جام مقدس است. خلاصه این داستان چنین است که شهریاری باسم قیشر شاه که قصرش در کنار رودخانه‌ای سرپاسمان کشیده، رنجور و بیمار میگردد. بیماریش به تمام عالم آفرینش که در قلمرو سلطنت اوست سرایت میکند. باران بند می‌آید، جنگ درمیگیرد، فقر گسترش مییابد، سبزه و گیاهان فسرده و بیجان میگردد، آدمهای و حیوانات نیروی تولید مثلشان را از دست میدهند. برای رهایی ازین بیماری فلاکت‌بار از میان سکنه کشورش باید کسی پیدا شود و فداکار و جانباز راه نمازخانه‌ای را که در وسط دشت قرار گرفته، درپیش گیرد و بر ناملایمات و سختی‌های روحانی و جسمانی فراوانی پیروزی یابد و خود را بنمازخانه برساند. درین نمازخانه جامی مقدس و نیزه‌ای خونریزان نهاده شده است. اگر پوینده و قهرمان آینده پالندل و نیک‌پندار باشد میتواند سؤالهای مرموزی از جام مقدس و نیزه خونریزان بکند و بدینوسیله طلبم کفر را بشکند و شهریار و قوم خویش را از ویرانی و مرگ نجات بخشد و ریزش باران، سبزی گیاهان، باروری حیوانات را سبب گردد. «جسی و ستون» در کتاب نفیس و ارزنده خود بنام *From Ritual to Romance* این افسانه را در ادب یاستان ملل مختلف پیگردی کرده و چنین نتیجه گرفته که متشا تمام اینگونه اساطیر و داستانها خاورمیانه بوده است و در قرون وسطی بوسیله تاجرهای سوریه‌ای به اروپا و بخصوص به انگلستان راه یافته است و ادبیات آن سامان را تأثیر عمیق و فراوانی بخشیده است. این تأثیر را بخوبی میتوان در داستانها گاووین، پرسیوال و گلاهد مشاهده کرد. در تمام این داستانها و اساطیر و فلسفه‌ها از

همآهنگی و همبستگی انسان با طبیعت سخن رفته و سمبلها و رموز طبیعی در زندگی انسان ارزش فراوانی دارند و وحدت و یگانگی قومی را باعث و بانی بوده‌اند. مثلاً دریا برای ژاپونی‌ها و آتش برای پارسیان و درخت برای سلت‌ها مملو از رموز نهفته زندگی بوده است. بعد همین سمبل‌ها تجربیات زندگی نسلی و چه بسا اوقات تجربیات نسلهایی را در خود گنجانیده‌اند.

دشت سترون

قدیم به ازرا پانده یزدگترین استاد

« آری و من خود با چشمان خویش
 سیل Sibyl اهل کومه Cumoe را
 دیدم که در قسمی آویخته بود و آنگاه
 که کودکان به طعنه براو بانگ می زدند
 سبیل چه می خواهی؟ پاسخ می داد:
 می خواهم بمیرم.»

«ساتریکون» فصل ۳۷ سطر ۴۸
 اثر مایوس پترونیوس

دفن مرده

آوریل ستمگرترین ماههاست:
 از زمین مرده گلهای یاس می رویاند
 باد و هوس درهم می آمیزد
 با باران بهار ریشه های بی حال را برمی انگیزد
 زمستان ما را گرم نگه داشت
 زمین را در برف فراموشی پوشانید
 با خشکیده ساقه های زیرزمینی
 زندگی ناچیزی را پرورانید
 تابستان بر ما شبیخون زد
 زره اشتانبرگری^۱ ۱۰
 با رگباری در رسید
 در ایوان پناه بگرفتیم -
 آنگه که آفتاب نمایان شد

۱- Stranbergersee دریاچه ای در نزدیکی مونیخ آلمان.

سوی هوف گارتن^۱ روان شدیم
قهوه خوردیم و ساعتی گفتگو کردیم

Bin gar keine Russin, stamm'
aus Litauen, echt deutsch.

و دورانی که بودیم خردسال
و منزل دوک بزرگ - عموزادهام مهمان بودیم
۲۰ او مرا به لوژسواری برد و من هراسان بودم
عموزادهام گفت: «محکم بچسب، ماری.»
بادسان به ته دره رفتیم
در کوهستانهاست که حس می کنی آزادی.
می خوانم پاس بزرگی ز شب کتاب
به جنوب سفر می کنم در زمستان

درین سنگستان پرزباله
چه ریشه هایی چنگک بند می کند
چه شاخه هایی می روید؟
آدمیزاد ترا حدس و پاسخی نیست
۳۰ چون درین دشت که آفتابش گدازان و سوزانست
ترا تنها باتوده ای ز پیکرهای شکسته
روزگاران دیرین سروکارست
ونه درختهای مرده می دهند پناهی
ونه سوسک تسکینی
ونه صخره خشک نشان از آوای آبی

۱- Hofgarten باغ ملی در مونیخ.

تنها زیر این صخره سرخ سایه است

(بیا در سایه این صخره سرخ)

تا من چیزی متفاوت از سایه‌ات

که بامدادان در پس تو گام برمی‌دارد

۴۰ و با سایه‌ات که شامگاهان در پیش تو قدمی کشد

تا به تو به پیوند نشانت بدهم

در میان مشتی گرد و خاک ترس نشانت بدهم

Frisch weht der Wind

Der Hermet zu.

Mein Irisch Kind,

Wo weilest du?

گذشته سالی، ز نخستین باری

که سنبیل به دستم دادی

و مرا دختر سنبیل دادند نام

۵۰ با اینحال هنگامی که برمی‌گشتم

ز باغ سنبیل دیروقت

پربود دستهایت

و خیس بود موهایت

و من بند آمده زبانم

و می‌رفت سیاهی چشمانم

نه زنده بودم

نه مرده بودم

چیزی نمی‌فهمیدم

تنها خیره خیره

در دل سکوت: روشنایی می‌نگریستم

۶۰ Oed' und leer das Meer.

مادام سوسوستریس^۱ طالع بین بنام
 گرچه شده بود سخت ز کام
 ولی با دستی ورق تبه کاری
 نزد مردم هماوست زیر کترین زن اروپا هنوز
 بهمن گفت «اینه‌ها ملوان فینیقی مغروق
 این ورق فال توست
 نگاه آنها مرواریدهایست که چشمانش بود
 این هم بلادونا^۲، شهبانوی صخره‌ها
 شهبانوی مشگل گشاست
 آن مرد سه عصایی است و این هم چرخ ۷۰
 آن سوداگر یک چشمی
 این ورق پوچ هم
 باری که سوداگر یک چشمی می کشد بردوش
 ولی من اجازه تعبیرش را ندارم
 مرد به دار آویخته را درین میان نمی‌بایم
 از مرگ در آب بترس
 جمعیتی می‌بینم که برگرد حلقه‌ای گام برمی‌دارند.
 ممنونم. اگر زن معزز اکبوتین^۳ را دیدید
 به ایشان بگویید که من خودم زایچه را خواهم آورد
 چون درین روزگار باید بسی احتیاط کار بود ۸۰

۱ - Sosostiris

۲ - Belladonna به زبان ایتالیایی زن زیبا و ماده‌ای مخدره

۳ - Equitone

شهر مجازی

در زیر مه قهوه‌ای بامداد زمستانی

روی پل لندن بود روان جمعیتی بس زیاد

هیچ نمی‌دانستم که مرگ در ربنده اینقدر زیاد

بندرت می‌کشیدند آه‌هایی کوتاه

و هر کس چشم دوخته بود به پیش پا

ز سر بالایی تپه و سرازیری خیابان ویلیام شاه^۱

بود روان سیل جمعیت بدانجا

که ماری ولنو^۲ قدوس با آهنگی میرا

می‌شمرد برضربه نهایی^۳ نه ساعتها را ۹۰

درچنین جایی چشمم فتاد به آشنایی

فریاد بر آوردم «استسون»^۴، ای همسری که در میلا^۵

با من بودی در کشتی‌ها، بگو بینم

نعشی که سال گذشته در باغت کاشتی

جوانه زده؟ امسال شکوفا خواهد شد؟

یا اینکه یخبندان ناموسم کرتش را برهم زده؟»

آه بتاران زینجا سگ را

تا مبادا برون آورد با چنگش نعش را

چون او دوستی وفادار باشد انسان را

توای hypocrite lecteur! — mon semblable, — mon frère! ۱۰۰

۱- King William Street خیابان لندن

۲- Mary Woolnoth کلیسایی در لندن

۳- Stetson

۴- Mylae محل نبرد رومیان و اهالی قرطاجنه

شطرنج بازی

تختی که زن روی آن نشسته بود، بسان سریری براق
در میان مرمرهای پیش بخاری می درخشید و همانجا آینه ای
که بر پایه هایش کنده شده بود تا کهای خوشه دار
و فرشته ای زرین چشم می چراند ز لابلای شاخ و برگش
(و فرشته ای دیگر پنهان می داشت چشمانش را پشت بالش)
دوچندان می کرد شعله های شمعدان هفت شاخه ای
و می افکند نورش را بر میزی که درخشش جواهراتش
از درون جعبه های اطلسی بیشمار روی آن
به پیشواز ستون نور می دويد

و در نیمه راه بدان می پیوست ۱۱۰

در شیشه های رنگین و تنگهای عاجی کوچک و سر باز
کمین کرده بود عطرهای ترکیبی

گرده ای و جامد و آبکی عجیب و غریبش
و احساس را می آزد، می آشفته و در بویها غرق می ساخت
هوای تازه ای که از پنجره به درون می وزید

به گردش می آوردشان
 کلفت و سنگین می کرد شعله شمعها را
 و به سوی طاق می کشاندشان
 می افکند دودشان را در پندهای چوبین سقف
 و صحنه را روی سقف مثبت کاری می لرزاند ۱۲۰
 هیزمهای سترگ که میخهای مسین به خوردش داده
 و از دریا گرفته بودند، در قاب سنگی رنگین
 سبز و نارنجی می سوخت و در نور غمیش
 گراز ماهی کننده کاری شده ای شنا می کرد
 بر فراز سربخاری عتیق
 مانند پنجره ای که به صحنه ای روستایی باشد مشرف
 تابلویی نمایش می داد تناسخ فیلومل^۱ را به بلبل
 به دست سلطان بربری
 کسی که آنچنان بیرحمانه دست درازی کرد به ناموس فیلومل
 و هنوز هم بلبل مسخ شده با آوازی فساد ناپذیر ۱۳۰
 پرمی کرد هوای بیابانها را
 و هنوز هم سرگرم زناکاری بود دنیا
 و انعکاس صدای فیلومل بلبل گشته
 غلغله ای به پا کرده بود در گوشهای پلید
 کنده های پوسیده زمان را می شد روی دیوارها شمرد
 شکل های به جلو خمیده حیرت زده ای که
 در خموشی فرو برده بود اتاق در بسته را
 کشیده شد پاها روی پله ها

موهایش در روشنایی آتش، زیر برس سر افشان می‌گشت
 ۱۴۰ در جرقه‌های فروزانی و نزدیک بود بدرخشد به صورت کلمات
 که ناگهان درسکوتی وحشیانه فروکش می‌کرد

امشب اعصابم خرده. باور کن خرد خرده. پهلویم بمان
 با من صحبت کن. چرا همیشه ساکتی. چیزی بگو.
 چه فکر می‌کنی؟ چه فکری؟ چه؟
 هیچوقت نمی‌دانم به چه فکر می‌کنی. فکر بکن.
 فکر می‌کنم ما در گذرگاه موشها
 آنجا که آدمیان استخوانهای خود را از دست داده، هستیم.

آن چه صدایی است؟

صدای باد در زیر در.

پس حالا این چه صدایی است؟ باد چه می‌کند؟
 ۱۵۰ هیچی دیگر. هیچی.

هیچی نمی‌دانی؟ هیچی نمی‌بینی؟ هیچی به یاد نمی‌آوری؟
 این را به یاد می‌آورم -

آنها مرواریدهایست که چشمانش بود.
 زنده‌ای یا نه؟ هیچ چیز در سرت نیست؟

اما

آه آه آه آن تصنیف شکسپیری

و ه چه زیباست

چه معقولست

حالا چه باید بکنم؟ چه باید بکنم؟
 ۱۶۰

می خواهم همین طور که هستم بپریم توی خیابانها
و همین جوری با موهای آویخته ام در خیابانها
پرسه بزنم. فردا چه بکنیم؟
در طول زندگیمان چه بکنیم؟

آبگرمی سر ساعت ده

و اگر هوا بارانی بود، ماشین سر پوشیده ای سر ساعت چهار
با هم يك دست شطرنج می زنیم
چشمهای خواب آلودمان را می مالیم
و در انتظار ضربه ای روی در می نشینم.
شوهر لیل^۱ که از اجباری مرخص شد، من گفتم ۱۷۰
بی شیله پيله هم گفتم -

عجله بفرمایید. باید در را ببندیم.

حالا که آلبرت برمی گرده، کمی به خودت برس
شاید ناسلامت خواست بدونه آن پولی را که بهت داد
تا يك دست دندان بخری چیکار کردی
من شاهد می که بهت داد.

بهت گفتم «لیل همه دندوناتو بکش و يك دست دندون حسابی
توی دهنه بگذار...» من قسم می خورم که گفتم -
دیگه رغبت نمی کنم بهت نگاه کنم.

منم گفتم «دیگر منم نمی تونم.» ۱۸۰

و تازه حیونکی آلبرت را بگو که چهار سال آزرگار تو نظام بوده
و دلش برای خوشی لك زده. تازه اگر توهم خوشی بهش نرسونی،
چیزی که فراوانه زنه تا آلبرت بتونه باشون

رو بهم بریزه.

لیل گفت «که اینجور، زن فراونه.»

منم گفتم «آره جونم دروغ که بهت نمیگم.»

بعد گفتش «حالا میدونم مشغول ذمه کی باشم.» و برابر بهمن نگاه کرد.
عجله بفرمایید. باید در را ببندیم.

بهش گفتم «تازه اومدیم دوستش هم نداری چه توفیری می کند
چون ناچاری راه دوست داشتنش رو یاد بگیری»

و الا زنهای دیگه زیرپایش می نشینند. ۱۹۰

پس اگه آلبرتواز دس دادی آنوقت هرچه دیدی ازچشم خودت دیدی.
خجالتنم نمی کشی خودتو مث عجوزه ها کرده ای
(هیچ میدونی که هنوز سی و دوسالشی نشده.)

گفتش «چاره ای نداشتم.» و لب و لوجه اش آویزان شد.

تقصیر اون قرصها بود که خوردم تا بچه بیاندازم.

(تا به حال پنج شکم زاییده و سر جرج ته طاقاری چیزی نمانده)

(بود سرزابره)

دوا فروشه گفت «خطری نداره ولی در بداغونم کرد.»

منم گفتم «پاك ديوانه ای.»

شوورت دست ازسرت بر نمی دارد و مرتب زحمتت میده ۲۰۰

اگر نمی خوای بچه دار بشی پس واسه چی شوور کردی؟

عجله بفرمایید. در را باید ببندیم.

به هر جهت آن یکشنبه مرا به خونه شان دعوت کردند

پاچه خوك چرب و نرمی داشتند و من ناهار دعوت داشتم

چون می دانستند مرده پاچه خو کم.

عجله بفرمایید. در را باید ببندیم.

عجله نفرمایید. در را باید ببندیم.

شب بخیر بیل. شب بخیر لو: شب بخیر می^۱. شب بخیر.

شب بخیر تانا^۲. شب بخیر.

شب خوش خانمها. شب خوش خانه‌های دلربا. شب خوش.

شب خوش. ۲۱۰

خطابه آتش

چادر رودخانه درهم دریده: آخرین پنجه‌های برگ
چنگ می‌زنند و در ساحل خیس فرو می‌روند، باد
بی‌آوا، از روی زمین قهوه‌ای می‌گذرد، پریان
سفر کرده‌اند.

تایمز دلارام ملایم رو تا من آوازم را به پایان برسانم
آب رودخانه بطری خالی، پاکت ساندویچ، دستمال ابریشمی،
جعبه‌های مقوایی، ته سیگار و یا سایر نشانه‌های
شبهای تابستانی را نمی‌آورد، پریان
سفر کرده‌اند. ۲۲۰

و یارانشان - پسران هرزه‌گرد مدیران شرکت‌های شهر
سفر کرده و آدرسشان را هم نداده‌اند.
بر کرانه آبهای لمان^۱ نشستم و گریستم.
تایمز دلارام ملایم رو تا من آوازم را به پایان برسانم

۱- Leman دریاچه‌ای در ژنو

تایمز دلارام ملایم‌رو چون من بلند آواز نمی‌خوانم
 تایمز دلارام ملایم‌رو چون آوازم به‌درازا نمی‌انجامد.
 ا مادر پشت سرم در سوز سردی تق‌تق استخوانها را
 می‌شنوم و لب‌خندی گوش تا گوش دهان را چاك می‌زند
 موشی صحرایی نرم نرمك میان سبزه‌ها می‌خزید
 ۲۳۰ و شکم لزجش را روی ساحل خیس می‌کشاند
 و من در هوای گرفته شامگاهی در پشت کارخانه گاز
 ماهی می‌گرفتم
 و به‌سانحه برادر شهریارم و مرگ پدر شهریارم
 پیش از او می‌اندیشیدم
 تن‌های سفید برهنه روی زمین پست نمناك
 و استخوانهای به‌زیر سقفهای کوتاه و كوچك خشك رانده شده را
 تنها پای موش سال به‌سال تكان می‌دهد.
 اما در پس سرم گاهگاهی صدای بوقها و ماشین‌ها را می‌شنوم
 که بهار هنگام سووینی^۱ را به‌خانم پورتر^۲ می‌رساند
 ۲۴۰ ماه، خانم پورتر و دخترش را در نور تراونده‌اش می‌شوید
 ایشان پاهایشان را در آب سودا می‌شویند
 چيك چيك چيك
 جيكو جيكو جيكو جيكو جيكو جيكو
 آن چنان وحشیانه بی‌صورتش کرد

هو توو

شهر مجازی

زیر مه قهوه‌ای نیمروز زمستانی
 آقای یوجید نیز، سوداگر از میری
 سی آی اف^۱ لندن - حامل بارنامه و حوالی وصولی
 با ریش نتراشیده و جیبی پر از ریزه کشمش ۲۵۰
 با لحن عوامانه فرانسوی دعوت کرد
 که در هتل کانون استریت^۲ با او ناهار بخورم
 و آخر هفته را هم به اتفاق در متروپل^۳ بگذرانیم

Et o ces voix d'enfanta,

Chentent la coupole!

سر ساعت بنفش، هنگامی که چشمها و کمرها
 بر سر میز راست می گردند، هنگامی که موتور انسانی
 همچون تاکسی در انتظار می طپد
 من، تیرزیاس^۴، گرچه کورم و درمرز دو زندگی در طپش
 پیرمردی با پستانهای چروکیده زنانه
 سر ساعت بنفش می بینم ساعت شامگاهی همه را ۲۶۰
 به سوی خانه هاشان به تکاپو می اندازد
 دریاگرد را از دریا به سوی خانه اش می خواند.
 به هنگام صرف عصرانه، ماشین نویس در خانه اش
 بساط صبحانه را بر می چیند، اجاق را روشن می کند

۱- Carrige + Insurance Free از پرداخت وجه باربری و بیمه معاف.

۲- Cannon Street نام مسافرخانه ای در جوار ایستگاه قطار.

۳- Metropol نام هتل باصفایی برای اشراف در کنار دریا.

۴- Tiresias انسانی که هم در جلد زن بوده و هم در جلد مرد. رجوع شود .

و عصرانه را توی قوطیهای حلبی می گسترده
 بیرون پنجره آخرین تیغ آفتاب
 بر زیر لباسهایش که سرسری روی بند انداخته، می تابد.
 روی مبلی (شب هنگام تختخوابش)
 جورابهای ساقه بلند، دم پای، زیر پیراهن
 و کمرست‌هایش را رویهم انباشته ۲۷۰
 من، تیرزیاس، با پستانهای پرچین و چروک
 این صحنه را دیدم و تا تهش را خواندم
 من نیز چشم به راه مهمان خوانده دوخته‌ام
 و او جوانی با صورت پر جوش و پیس
 کارمند معاملات ملکی کوچکی
 با نگاهی گستاخ و خیره
 فرومایه‌ایکه اعتماد بنفس
 به اندازه کلاه ابریشمی بردفوردی^۱ بر سر میلیونری
 برانده‌اش می‌باشد، از ره در می‌رسد
 همچنان که جوان حدسش را زده ۲۸۰
 اکنون موقعیتی مناسب است چون غذا صرف گشته
 و ماشین‌نویس دلخور و خسته است
 جوان در تلاش تحریک او برمی‌آید
 گرچه زن به نوازشهای میل ندارد ولی رد احسان هم نمی‌کند
 مرد با رخساری برافروخته و عزمی جزم
 دست به کار می‌شود
 دستهای پرتکاپو مواجهه دفاعی نمی‌گردد

خودپردازی اش مستلزم تأثیر متقابل نیست
و به خونسردی اش خوش آمد می گوید

من، تیرزیاس پیشاپیش عذابهای فراوان ۲۹۰

کشیده‌ام، منکه پای دیوارهای تییس^۱ نشسته
و تا تنگنای جهنم فرورفته‌ام

آنچه را روی همین تخت انجام پذیرفته
به دقت پیش‌بینی کرده‌ام

آخرین بوسه تصدق‌بار را می‌دهد

و کورمال کورمال راه تیره و تار پله‌ها را می‌جوید

زن برمی‌گردد و لحظه‌ای در آینده می‌نگرد

گویی هنوز از هجران عاشقش با خبر نیست

فکری نیم مجسم به زور از سرش می‌گذرد «خوب شد

که کاره سرو صورت گرفت، او خیش دلم ۳۰۰

خنک شد.»

زن زیبا به کار احمقانه‌ای دست می‌بازد تا شکسته نفسی

بکند، تك و تنها به دور اتاق گام می‌زند

با حرکتی خودکار موهایش را صاف کرده،

صفحه‌ای روی گرامافون می‌گذارد

این آهنگ، سرازیری خیابان ویکتوریا^۲، امتداد کرانه را

پیمود و روی آبها بر وجود من نخزید.

۱- Thebes به مقدمه رجوع گردد.

۲- Victoria

ای شهر، ای شهر، گاهگاهی در نزدیکی کاباره پستی
 در تایمز سفلی آنجا که ظهرها ماهیگیران اطراق می کنند
 همانجا که مانگوس^۱ شهید جلال و شکوه وصف ناپذیر
 ۳۱۰ سپید و زرد ابونی^۲ را بازگوست
 ناله سوزناک و دلنشین ماندولینی
 صدای جرننگ و جیربنگ گیلاسها، و پچیچه آدمیان را
 می شنوم
 رودخانه قیر و روغن
 می تراود
 کرجی ها با جذر و مد متغیر
 به روی آب رانده می شود
 بادبانهای قرمزپر باد
 ۳۲۰ برگرد تبرکهای سنگین
 در جهت مقابل وزش باد
 جرخ می خورد.
 در جهت انتهای گرینویچ^۳
 و جزیره سگها^۴
 کرجی ها الوارهای سرگردان را
 پس می زند

ویالالایا

۱- Magnus نام کلیسایی در لندن.

۲- Ionian

۳- Greenwich

۴- Isle of Dogs نام محله ای در لندن سفلی.

والالیا لالا

الیزابت و لیستر^۱

دنباله اش ۳۳۰

مانند صدف زرپوشی

قرمز و طلایی بود

خیزاب چالاک

روی هردو کرانه

لنبر برمی داشت

باد جنوب غربی

صدای زنگ ساعتی

برجهای سپید را

به ته رودخانه می برد.

۳۴۰ ویا لالیا
والالیا لالا

ترا مو اها و درختهای گردگرفته

های بری^۲ آفریدم. ریچموند^۳ و کیف بیچاره ام کردند

در نزدیکی ریچموند لنگ هایم را هوا کردم

و کف بلم تنگی دراز کشیدم

پاهایم در مورگیت^۴ است و قلبم

Elizabeth + Leicester - ۱

Highbury - ۲ محل سکونت طبقه دوم اجتماع لندن.

Richmond + kew - ۳ محل باصفا و اشرافی لندن.

Moorgate - ۴ محله ای دارای پیغوله های فراوان.

زیر پاهایم

در پس عمل مردگره را سر داد و آغاز زندگی نویی را وعده
منهم چیزی نگفتم

چرا که از او دلخور شده باشم ۳۵۰

روی شنهای مورگیت کارم پیوند هیچ با هیچ است
ناخنهای شکسته دستهای آلوده

کس و کار من، کس و کار فروتن من که هیچ توقعی ندارند
لا

بعد به کارتیبج^{۲۱} آمدم

می سوزم می سوزم می سوزم می سوزم

ای خدا تو مرا دریاب

خدایا مرا دریاب

می سوزم

مرگ در آب

فلیباس فینیقی، دو هفته مرده

و هیاہوی مرغھای مایخوار، موجھای وسط دریا ۳۶۰

و سود و زیان را فراموش کرده است

جریانی در ته دریا

زمزمه کنان گوشش را از استخوانش برچید

همان آنی که فراز آمد و فرو رفت

از مراحل پیری و جوانی گذشت

یہودی یا غیریہودی

ای آنکہ بعرہ وزش باد چشم دوخته و فرمان را بہدوران می آوری

یادی ہم از فلیباس بکن کہ روزی چون تو بلندبالا و خوش اندام بود.

آنچه تندر گفت

پس از صورتهای عرق کرده، سرخ، در نور مشعلها
پس از سکوت یخزده باغستانها ۳۷۰
پس از عذاب سنگستانها
و شیون و فریاد
زندان و کاخ و انعکاس
تندر بهاری برفراز کوههای دور
آنکه زنده بود اکنون مرده
ما که زنده می بودیم اکنون با اندک حوصله‌ای
در حال مردنیم

اینجا آبی نیست و صخره زارست
صخره‌زاری بی آب با جاده‌ای شنی
جاده برفراز کوهها ۳۸۰
کوههای سنگی بی آب

پیچ و تاب می خورد
 اگر آب بود می ایستادیم و لبی تر می کردیم
 ولی در سنگستان کسی را توانای ایستادن و اندیشیدن نیست
 عرق بر تن خشکیده و پاها در شن فرو رفته
 ای کاش در میان این صخره ها آب بود
 ولی افسوس که دهان پوشیده دندان کوه مرده نمی تواند تف کند
 کسی را اینجا توانای ایستادن، لمیدن و نشستن نیست
 در کوهستانها سکوت نیست
 و تندر خشک سترون بی باران هست ۳۹۰
 در کوهستانها انزوا نیست
 و صورتهای سرخ اخمو از لای در خانه های گلی ترك خورده
 زهر خند می زنند و غرولند می کنند
 ای کاش آب بود

و صخره نبود
 اگر صخره بود
 و آب هم بود
 و آب
 چشمه ای
 آبیگری میان صخره ها ۴۰۰
 ای کاش اکنون که آبی نیست
 دست کم آوای آبی بود
 و زنجره
 و علفهای خشک آواز نمی خواندند

ای کاش حالا که نمی توان حتی آوای ریزش آبی را
بر صخره ای شنید

به جای آن می شد چك چك چك چك

با سترگ گوشه گیر را شنید

که در کاجستان چهچهه می زند

ولی افسوس که آبی نیست ۴۱۰

آن فرد سوم کیست که همواره در کنار تو گام برمی دارد

و قتی که می شمارم تنها من و تو در کنار یکدیگریم

ولی تا بر فراز جاده سپید روبه رویم می نگرم

کس دیگری را می بینم که لباده ای به خود پیچیده،

کلاهی به سر کشیده (ومن نمی دانم زناست یا مرد)

در کنارت گام برمی دارد

به من بگو این کیست که در آن سوی توست

این چه صدایی است بر اوج آسمان

زمزمه زاری مادری سوگوار

گروه بیشمار با سرهای پوشیده ۴۲۰

در دشتهای بی پایانی

که افق بر گردشان حلقه زده، ترکتازی می کنند

و در بیابانهای ترک خورده سکندری می خورند

اینان کیستند

شهر روی کوهها چیست

ترکها و تعمیرات و آوار دره های بنفش

برجهای افنان

اورشلیم، آتن و اسکندریه

وین و لندن

مجازی ۴۳۰

زنی موهای سیاه بلندش را محکم کشید

و آهنگ گنگی بر آن تارها نواخت

و خفاشها با صورتهای بچگانه

در هوای بنفش جیغ کشیدند و بالشان را به هم زدند

و با سرهای آویخته از تنه دیوار سیاهی فروخیزدند

و نگوئسار در هوا برجهایی بود

که ناقوسهای زنگ خاطره انگیزی می زد

و ساعتها را می شمرد

و آواهای انسانی از ته چاههای خشکیده

و آب انبارهای خالی به گوش می رسید ۴۴۰

درین گودال میان کوهها

در نور ترسیده ماه، بر سر گورهای درهم ریخته

در نزدیکی پرستشگاه (پرستشگاه، آشیان

باد آنجاست) علفها آواز می خوانند

پرستشگاه پنجره ندارد

و وزش باد درهایش را به نوسان می آورد

استخوانهای خشك کسی را آزار نتوانند

تنها خروسی بر بام ایستاد

قو قو قو قو قو قو

درین زمان آسمان برق زد
بعد تندبادی حامل باران
وزید.

آب گنگ^۱ فرونشسته بود
ابره‌های سیاه در دور دست
بر اوج هماویت^۲ گرد آمدند
و درین زمان برگهای بیحال انتظار باران می کشیدند
جنگل اول گز کرد و بعد در سکوت قوز نمود
سپس تندر به سخن درآمد
دا

دانا: چه نثار کرده ایم؟ ۴۶۰

دوست من خون قلبم را به طپش آورده
جرئت دهشت آور لحظه‌ای از خود گذشتگی
که دوران احتیاط کاری آن را باز نتواند ستانید
ما با این و تنها با این زیسته ایم
و این را نه می توان درستون متوفیات
ونه در یادگار یهایی که عنکبوت نکوکار بر آن تار تنیده
و نه در وصیت نامه‌هایی که وکیل نحیف لاک و مهرش را
در اتاقهای خالیمان باز کرده ، یافت
دا

دایاد هوام: صدای کلید را در قفل شنیده‌ام

که يك بار فقط يك بار توی در پیچیده ۴۷۰

۱- Ganga رودی در بنارس.

۲- Himavant اوج هیمالیا.

ما همه مان به کلید می اندیشیم
 و هر کسی در زندان خویش به کلید می اندیشد
 و هر کسی به نوبه خود زندانی را تأیید می کند
 و تنها شبانگاه زمزمه ای آسمانی لحظه ای
 به کریولانوس^۱ شکست خورده ای زندگی می بخشد
 دا

دامیاتا: قایق با خوشنودی
 ازدست ماهر به بادبان و پارو تأثر می پذیرفت
 دریا آرام بود، اگر قلبت هم خوانده می شد
 با خوشنودی از دستهای گردنده تأثر می پذیرفت ۴۸۰
 و مطیعانه به طپش در می آمد

بر کرانه دریا نشستم

و با دشت خشک پشت سرم به ماهیگیری پرداختم
 چطور ست دست کم به زمینهایم سروسامان بدهم؟
 پل لندن دارد فرود می آید فرود می آید فرود می آید
 Poi s' ascose nel foco che gli affina
 ای چلچله، چلچله — Quando fiam uti chelidon
 Le Prince d' Aquitaine á la tour abolie
 این قطعات را شمعك ویرانه ام گردانیده ام
 پس درست می کنم، هیرانیمو دوباره دیوانه شده
 داتا دامیادهوام دامیاتا ۴۹۰
 شنتیه شنتیه شنتیه

۱ - Coriolanus به حواشی رجوع شود.

۲ - Shantih کلمه ای از منسکریت. شاید معنی اش والسلام.